بعون صانع کن فکان و فضل خلاق زمین و زمان
گنجینهٔ عرفان
مرغوب القلوب حضرت شمس تبریز
در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مقبول جهان شد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ابتدا باید بنام پاک آن بی ابتدا | در ره ادراک او حیران شود عقل انتها
وز پس آن نعت رسولی کان بخلقت اول است | در ظهور آخر دلیل حصر آمد بر ملا
جز ولاینفک بتحقیق آل و اصحاب آمدند | که توانند انفکاک ایشان ز ذاتش دائما

اما بعد بر عارفان خداشناس که از خود رسته محو تخلقوا باخلاق اللہ گردیده اند و سالکان حقیقت اسما که از ممکن بواجب گرائیده اند متجلی باد که اشرف ترین علوم علم تصوف است که بوسیله اکتساب اش معرفت حق حاصل میشود و حجب کثیفه مرتفع گشته اسرار حقیقت منکشف میگردد و انوار ایمان و عرفان تجلی کلی مشعل راه هدایت گردیده بطی مراحل و منازل عوالم ناسوت و جبروت و ملکوت و لاهوت فائز میگرداند و متحقق است که علم تصوف فائق از علوم دیگر است تا هرکس عبور بر علوم چهارده گانه ننماید و لیاقت و صلاحیت استعداد من کل الوجوه بدست نیارد کی تواند که بر فرشناسی این علم شریف پی برد پس متقشران چگونه توانند که لب بفهم آن بگشایند و بحرفی از آن متکلم شوند ازینجا که کلمات طیبات عرفا و اهل اللہ را از مبدای فیاض تاثیری باشد و کیفیتی مسنونی که بجلباب افاضه خویش حالی را از الرفته واثری بخشیده هرکه یکبار گوش کرد خزانه دلش از کیفیت وجد و حال مالامال جواهر عرفانی و مملو از نقود لذت روحانی گردید ؎ اهل دل گر نیست دل باشد کتاب * بوی گل را از که جویم از گلاب * پس حیثیت حال بدان اقتضا کرد که کلام حضرات بزرگان صوفیه یکجا کرده شود که بهره بخش و سودمند ارباب شوق و ذوق خواهد بود و بنا بران مجموعه مختصر از کلام افادت انتظام ارباب تصوف و اذعان مسمی به گنجینه عرفان که محض بنیت فائده رسانی خاص و عام و مختص بضیافت روحانی صاحبدلان ذوی الافهام بوفور جوانمردی همت بلند ملاذ العلما قدردان علم و اهل علم جناب منشی نولکشور صاحب دام اقباله فراهم شده کرسی نشین انطباع گردید خداوند عالم بکرم عمیم خویش این مجموعه را مرغوب طالبان گرداناد

مثنوی عطار

بسم الله الرحمن الرحیم

چشم بگشا که جلوه دلدار　　متجلی است از در و دیوار
نحن اقرب الیه آمده است　　دور افتاده‌ای تو از پندار
کل شیء محیط می‌بینم　　آنچه می‌بینمش به نقش و نگار
رو به پیش تو ایستاده چو سرو　　سر فرو برده‌ای تو نرگس وار
سرمه گر ز نور سبحان بصری　　بکشی در دو چشم پرسیکار
اندرون و برون نشیب و فراز　　از پس و پیش و از یمین و یسار
شاهد لا اله الا هو　　پیش تو پرده گیرد از رخسار
کاروان نفخت من روحی　　بهر رای تو گشاید بار
ثم وجه الله آیدت بنظر　　وهو معکم نمایدت دیدار
این تماشا چو بنگری گویی　　لیس فی الدار غیره دیار
احدیت را اگر تو بشماری　　واحدیت رساندت بهزار
همه یک قطره ایست از دریا　　همه یک دانه ایست خردل وار
اسپ و پیل و پیاده و فرزین　　به تن واحد آن سپه سالار
می‌نماید بچشم احول تو　　اشتر و پیل و اسپ و گاو و حمار
گر تو علم الیقین بدست آری　　سوی عین الیقین بپایی آر
روی عین الیقین عیان بینی　　شوی از کائنات برخوردار
پس بجود گویی و خود شنوی　　لمن الملک واحد القهار
عشق او در دولت کند منزل　　روز روشن نمایدت شب تار
محو گردی چنانکه از هستی　　تو شناسی همین سر و دستار
بهمین دیده بنگری ظاهر　　صورت خویش را الهویت یار
گر باین بال و پکنی پرواز　　شاهبازی تو در چنین شکار
روی بیگانه گر نمی‌نگری　　آشنائی برآیدت هر بار
بعد ازین باده و ساقیان بهشت　　بعد ازین بار و یار و بوس و کنار
هر که اینجا ندید محروم است　　در قیامت ز لذت دیدار
من عرف ربه نمی‌فرمود　　گر نمی‌دید حیدر کرار
من رآنی فقد رای الحق　　آنچه او گفت احمد مختار
رمز من کان فی هذه الاعمی　　بشنو بیا ای گران گوش از کار
این سخن در تو کی کند تاثیر　　دارد آیینه دلت زنگار
من طلبنی وجدنی آمده است　　عاشقان را بدست است اقرار
کار کن کار پیش از آنکه اجل　　بدر آرد ز هستی تو دمار
چند خواهی نشست صم بکم　　پا بدامن چو صورت دیوار
منزل تو نه دور نزدیک است　　پا بمردی بکن قدم بردار
نه از آنجم باد و آب است　　بهم آمیخته شکر گردار
فتمنوا الموت انکنتم　　صادقین آمده است در اخبار
گر بمیری تو پیشتر ز اجل　　نکند بر تو تیر و خنجر کار
جمله ملکوت را شوی بیقین　　همچو سیماب گشتنت در نوار
صید عنقا کجا تواند کرد　　بوالفضولی اگر و دشتکار
در شریعت بود هر آنچه حلال　　در طریقت بود همه مردار
چون حقیقت نقاب برگیرد　　هر دو یک گردد ای نکوکردار
شرع نفس تعال را بشنو　　ای برادر ز گوش پنبه برآر
دین احمد گزین مسلمان شو　　بگذر از خویش بگسل این زنار
خویشتن را تو در میان بگیر　　سد اسکندر از میان بردار
در صداقت سر زند ازین مستی　　بطلسم از صحیفه اظهار
یا بکل اللسان شود خاموش　　یا ببطل اللسان کند اقرار

او خروشان چو بلبلان بهار / او خمش همچو طبله عطار
گاه کل اللسان شود با خویش / گاه طال اللسان زهی عیار

خود انا الحق زد از لب منصور / خود بر آمد ز فوق بر سر دار
گفت انا احمد بلا میم / از زبان پاک احمد مختار

رب ارنی بگوش خود خود گفت / خود بخود کرد حسرت دیدار
باز خود رفت لن ترانی گفت / بهر یک کوچه و بهر بازار

ناظر خود است و خود منظور / خود تماشا و خود تماشا کار
تاب در زلف و وسمه ابرو / سرمه در چشم و غازه بر رخسار

خود گنه ساز هر گناه که هست / خود زند باز توبه استغفار
عاشق خود بخود است خود معشوق / خود طبیب تو هست و خود بیمار

من نیم او خود است قافیه سنج / من نیم او خود است در گفتار
حمد خویش از زبان خود گوید / تا که بر من شوند بر افتار

قم باذنی و قم باذن الله / هر دو یک نغمه ایست از لب یار
قل هو الله و قف احمد دان / و نه بیانش ولیک هم بر آر

بچه معنی عبارت کفر است / هیچ فهمیده نکو کردار
خویشتن را نگوی من یعنی / من رآنی بگو پیمبر وار

روز از روز با کلیم الله / خواست مرشد ز ایزد دادار
حکم آمد برای دین بروی / پیش ابلیس مفسد سالار

راه سر کرد رو بحکم نهاد / رفت در پیش آن لعین ناچار
گفت ایزد برای ارشادم / پیش سر تو نهاد تاج مدار

گفت من از دم ازل دارم / طوق لعنت بگردن ادبار
تو ندیم اله نداری ننگ / من کجا و طریق این اطوار

پیش بیان نیاز بازش گفت / کای تو در راه عقل پاک عیار
در تکلم در آمد و بگشود / لب شکر فشان و گوهربار

من نکو گفت تا چو من نشوی / این سخن را ز من بخاطر آر
شو بباطن ربوبیت بردار / کن بظاهر عبودیت بردار

خاطر خویش پاک کن بوضو / باطن خویش را نماز گذار
پس وضو چیست فکر کردن دل / صافی دل جدا شدن اغیار

لیک نعیری تو چیست هستی تو / خویشتن را کناره گیری کنار
نور چشم من از خودی بگذر / خویشتن را جدا جدا انکار

در تو با خودی خود خدا گوئی / مشرکی باشی و خدا آزار
سالکی از جنید را پرسید / کای ز سر تا قدم همه اسرار

مشکلم وا که مشرک کیست / گفت ای هرزه گوی کودک کار
هر که نادید نام او گوید / مشرک است و فضول ناهموار

هر که از روی نزد انا الحق نیز / بود او از جماعت گفتار
هر که منکر شود بود مشرک / من از وچون خدای او بیزار

چون دوئی از میان نخیزد / تو ثنائی و او کند اقرار
روز آدینه بر سر منبر / گشت شبلی برای خطبه سوار

کرد توحید ایزدی آغاز / که یکیست او چه در چه صد هزار
مگر آنجا جنید حاضر بود / گفت ای پاک با زبان در کار

آنچه من با تو گفته ام بنهفت / تو عیانش همین کنی اظهار
گفت هیهات ای یگانه عصر / سخن مشرکانه را بگذار

من همین گویم و همین شنوم / نیست کس غیر من بهر دو دیار
تا بکاری یگانگی را تخم / کی دهد شاخ آشنائی بار

ای پسر لا اله الا الله / خود ز شرک خفیست انکار
چیست شرک جلی رسول الله / خویشتن را از این دو شرک برآر

آن یکی وقت نزع شبلی را / گفت ای قدوه صفا و کبار
که بگو لا اله الا الله / مغفرت را ز ایزد غفار

در تبسم در آمد و بشکفت / همچو روی بهار چهره یار
گفت معشوق من با استغنا / نگشاید ز روی شوقت یار

روزهی خود ودل هست از خطرات
دل تو لقمه خوار پنج و چهار
ور بسوی عبادتت بکشد
ور بود خاطر تو مائل حق
که نباشد دل فرشته سرشت
لیک اینجا سنادت مشکل
ای پسر در ره شریعت مصطفی
تو اگر هر و این خجسته رهی
فیض یزدان گران چو از کوه است
چیست تجرید گشتنت آزاد
غم اینها هیچ نوع مخور
ماه و خورشید و زهره و مریخ
همه بهر تو در شفقت و رنج
دین و دنیا و دوزخ و فردوس
گفتم امشب خلاف عادت خویش
چند خواهی چو شاخ گل بالید
روز تو کنده خورد همچو خدنگ
چشم من چون قفس را قسمت دون
دید کس بایزید را در خواب
گو از سر گذشت اول شب
گفت آورده ام گناه که هست
ورنه هنگام رفتن تو این
کیسه من پر از گناهان است
این نه شعر است چیست معجزه
لیک باید که کار فرمائی

پس بود با مشاهدات و قطار
هر باید که ننگرد زنهار
خطرات ملائکش بشمار
مستی تو بدل بود بچهار
مائل هیچکس ازین هر چهار
بلکه زینجا گذشتنت دشوار
عشقه و یک بود دو بین دیدار
دامن از کائنات خود افشار
گر و مگردن فرشته مدار
از هزاران هزار دنیا دار
بگذر از حیله و بجوی بسیار
ای برادران زما همه آزار
تو برای همین کشی آزار
تو رها کن باین جنان گلزار
سیر خوردم ازان شدم بیمار
کین بر دل برد و این دلدار
تو دهن باز مانده چون گفتار
تا ابو الوقت خواندت ابرار
بود شخصی که بود از اسرار
چه شنیدی تو این چنین اسرار
نام تو هم غفور و هم غفار
زیر پا آمدت چنین مقدار
من خریدار و این چنین بازار
گرچه ماند بصورت اشعار
ورنه خون خورده دل عطار

مسجد تو مقام تسلیم است
گر بود خاطر تو مائل تسلیم
جان من این چه کار شیطانی است
این کشاکش ز نفس شیطانی است
ماه من منزل تو ادنی است
تا چه باشد ز خود سفر کردن
در شریعت گذشتن از آیات
هستی خویش را زکات بده
چیست غسل تو و رکوع تو چیست
پس ازان از برادره خواهم
زانکه داریم ما همه خوردن
بس که تجرید بایدت تفرید
فارغ از دین و تارک از دنیا
خورده بودم مگر شبی سیری
اذکر اللّه اولین شمر بود
زود باشد که فی فنائی الشیخ
هرچه بی یاد او تو پنداری
ای برادر عطای تو هم است
گفت ای شاه بیا ز عالم قدس
گفت آمدند از عالم قدس
ای که از من صفت شکر ز تو چه بید
نام هم خود بر صحیفه لاریب
این قصیده است وحی هاتف غیب
قلم راستی بدست آور
همه شوق است اندرین صحیفه

قبله گاه تو طاق ابرو یار
آن خطرها ز آسمان پندار
بخطر از درست مردم خوار
شرعی آیدت و سنت بهار
نیست جای تشکیک جای فرار
بکجا جانب هدایت کار
در حقیقت گذشتن از انکار
بر سر دوستی بکن ایثار
غوطه خوردن نیامدن یکبار
پس ازان از تمام خویش و تبار
زانکه داریم ما همه غم خوار
یعنی از آخرت شدن بیزار
تا کشد فرق را فسیر افشار
شکم را گرفته بود آزار
وقنا ربنا عذاب النار
یعنی از خویشتن شدی بیزار
زنهر نیست از خود هست مطار
که همین او فتی از سر دیوار
گفت ای قدوة اولی الابصار
که چه آورده بیا و بیار
شکر از کرده گار لیل و نهار
خود قسم کرده ای انا الغفار
تیغ و الا لیسته آئینه وار
بر در قبه های جان دل نگار
همه عشق است اندرین طومار

صد هزاران عارفان و گفتگو — اندرین ره لوح دل در شست و شو
نقشها را جمله در آتش بسو — بعد از آن شمع وصالش بر فروز
با تو گویم سر اسرار نهان — ای بهادر نقش را از لوح دل ان
جملگی اعضای تو ای بی‌خبر — ذات کلی این جهان را سر بسر
همچو هر بان در هوس تو کرده — با سگی و چهارپایی [illegible] کرده
چون شوی آگه ز جان خویشتن — ترک گیری زین همه پیشه‌ها تو
گر تو راه عشق را مائل شوی — یک سر و یک سینه و یک دل شوی
عشق جانان جمع هر جان آمده — لاجرم از خلق پنهان آمده
این جهان و آن جهان هم همین — بگذر از راه گمان و در یقین
گفتم ای آرام جان عاشقان — هم توئی درمان در دمفلسان
ای صدالت سالکان را هر زمان — جمله دریا و اندازه و بی نشان
ای صدالت عالمان را [illegible] — در ره تا پید شکافته [illegible]
ای صدالت آسمان و هم زمین — هست در تسبیح رب العالمین
ای صدالت ماه را هاله زده — گاه بدر و گه هلالی آمده
ای صدالت گرد آب و خاک را — دائم اقدس روح و قدس پاک را
ای صدالت کوه را در گل زده — صد هزاران خوار [illegible] دل زده
ای صدالت آشکارا و نهان — ای صدالت بی نشان و بی عیان
ای صدالت عاشقان و عارفان — ای صدالت زاهدان و صوفیان
ای صدالت از جهان بیرون شده — ای صدالت عالم بیچون شده
ای صدالت روشنائی جهان — ای صدالت هم عیان و هم نهان
ای صدالت رهنمای سالکان — ای صدالت رهنمای طالبان
ای صدالت صدق و صفا آمده — ای صدالت عین تحقیق آمده
ای صدالت اولین و آخرین — ای صدالت ظاهر و باطن همین
ای صدالت گشته بر من آشکار — سالکی گشتم ز وصالت تا ابد
من خدا هم ملک الهی من جدا

عاشقان آتش بزن در هر دو کون — تا نبینی این نقشهای لون لون
چون نماند نقشها اندر میان — آن زمان نقاش را بینی عیان
چون شوی باشد کمال این محقق — خویش را هرگز نه بینی جز بحق
عرش و فرش و لوح و کرسی و قلم — از تو شان شد بهم در عالم علم
داده سر باد و جسم [illegible] — یک زمان آگه نه از جهان
جمله یک بینی ای سرمدا — تا نه بینی ای پسر رشته دو تا
تنگ گیری در هیچ سوای [illegible] کار — دائما با عشق باشی بیقرار
هست پیدا یک پنهان [illegible] — کی [illegible] نقاش را تا [illegible]
عشق با عشاق دان آمیخته — روح اندر خاکدان آمیخته
ای صدالت عارفان آمیخته — هر کسی معنی درین ره باخته
ای صدالت عاشقان و صادقان شده — در طریق عشق خود لائق شده
ای صدالت اولیا را داده حال — ذات ایشان ها ورای قیل و قال
ای صدالت شمس را در یافته — نور او بر جمله عالم تافته
ای صدالت باد و آتش بهم — داد وصلت از ره لطف و کرم
ای صدالت بحر را بگداخته — هر زمان در دیگر پرداخته
ای صدالت سیر دریای قدم — صد هزاران در آرد از عدم
ای صدالت انبیا و اولیا — ای صدالت صوفیان با صفا
ای صدالت نیستی هستیان — ای صدالت هست گشته در جهان
ای صدالت هر دو عالم سوخته — ای صدالت خان و مانم سوخته
ای صدالت [illegible] — ای صدالت شمع جان بیکسان
ای صدالت شور عشاقان شده — ای صدالت وصل عشاقان شده
ای صدالت ترک تجرید آمده — ای صدالت گنج توحید آمده
ای صدالت وصل من دریافته — لاجرم در عشق جان در باخته
بار دیگر سالکی حق حق شدم — سالکی رفته تمامی حق شدم
فارغم از کبر و کینه و زهوا

تا بداند عاشق دل سوخته
من برای راه عشاق آمدم

اسم اعظم گشت بر تن دوخته
لاجرم در عشق مشتاق آمدم
اولین و آخرین من بوده ام
من خدا ایم من خدایم من خدا

من برای جمله عالم آمدم
جسم خود در راه حق در باختم
ظاهرین و باطنین من دیده ام
فارغم از کبر و کینه و زهوا

لا جسم در راه آدم آمدم
سر معنی را بجان بشناختم

بند چهارم

سر بپیرنامه را پیدا کنم
حال او حال عجب بود ای پسر
و یقین خویش حاصل کرده بود
عالمان از علم او درمانده اند
زاهدان از زهد او رسوا شدند

عاشقانرا در جهان شیدا کنم
نی چو حال این خسیسان بیخبر
در یقین خویش او اکمل گشته بود
عارفان از معرفت او وامانده اند
در خیال زهد او شیدا شدند
من خدا ایم من خدایم من خدا

بود عطاری عجب شوریده حال
در رموز سر حق ره برده بود
در علوم خود وثوقی داشت او
عاشقان از عشق او حیران شدند
بعد پنجه سال او اسرار یافت
فارغم از کبر و کینه و زهوا

در ره تحقیق او واصل کمال
نی که هیچو ماه تو در پرده بود
هیچ علمی را فرو نگذاشت او
هر دم از نوع دگر حیران شدند
از فرید الدین لقب عطار یافت

بند پنجم

سر بپیرنامه را پیدا کنم
جمله مردان در فنا از ره شدند
زهد را و علم را و قال و قیل
ای برادر غیر حق خود نیست کس
چونکه اندر راه حق بینی شوی
هر که اندر بند نفس خویش ماند
در جلال حق جمال حق ببین

عاشقانرا در جهان شیدا کنم
در بقای حق بحق آگه شدند
جمله را اندر فکندند در آب نیل
اهل معنی را ببین که غیر بس
از وجود خویشتن فانی شدی
از ره حق هیچو کافر کیش ماند
با صفات ذات رب العالمین
من خدا ایم من خدایم من خدا

در نگر ای عارف صاحب نظر
جسم و جان و دین و دنیا باختند
دیده ها از غیر او بر دوختند
گر تو غیر حق نه بینی در جهان
گر ز جسم و جان شوی کلی بدر
در ره توحید جان ایثار کن
من نمودارم برای جملگان
فارغم از کبر و کینه و زهوا

تا که مردان را چها آید بسر
تا کمال راه او را یافتند
غیر حق را اندرین ره سوختند
پیر تو روشن گرد اسرار نهان
آن زمان از سر حق یابی خبر
دیده را در بار او دربار کن
وانمایم سر حق را آن زمان

بند ششم

سر بپیرنامه را پیدا کنم
پیشوای ما و تو چون مصطفاست
تو به بند صورت وامانده
راندش گفت هست احمد از صفا

عاشقانرا در جهان شیدا کنم
لاجرم تو آنچه گوئی کی رواست
کی تو حرف حق احمد خوانده
تو کجا دانی که هستی بیوفا

بود شخصی گفت ما را اینچنین
ابتدا زان عطار گفت ای کور گر
لی مع الله گفت احمد در میان
تو به صورت هیچو کافر مانده

تو که کافری تو داری کیش و دین
از رموز سر عشقی بیخبر
تو کجا دانی که هستی بی نشان
واصل حق را تو کافر خوانده

خرقهٔ ناموس را پوشیده‌ای　آگهی سالوس را کوشیده‌ای
بت پرستی میکنی در زیر دلق　میفزائی خویش را صوفی بخلق
نو سلوک راه از خود کرده‌ای　لاجرم در صد هزاران پرده‌ای
دام گاهی کرده این خرقه را　می‌فریبی هر زمان این فرقه را
در خودی خود گرفتار آمدی　لاجرم در عین پندار آمدی
راه تجرید و فنا راه تو نیست　تو سخن گم گوی کو راه تو نیست
رو که در تقلید ماندی مبتلا　پس تو توحید از کجا و تو کجا
رو که راه بی‌نشان راه تو نیست　از سلوک عشق آگاه تو نیست
تو ندانی که من هستم چنین　بی سر و پایم بر روی این
من خدا ایم من خدا ایم من خدا　فارغم از کبر و کینه و ز هوا

بند هفتم

سر بیسرنامه را پیدا کنم　عاشقان او جهان شیدا کنم
این سخن را از سر مردی شنو　تا نمانی در قیامت در گرو
جوهر عشق از تو چون پیدا شود　هر دو عالم در دولت یکتا شود
پیش تو فی شک بماند بی‌یقین　بگذری از کفر و از اسلام و دین
آن زمان تو عشق را لایق شوی　عشق حق را عاشق صادق شوی
گر ترا از عشق خود باشد خبر　هر قدمی باشی براه پر خطر
آنچنان خواهم که کلی گم شوی　عشق حق را عاشق [illegible]
ورنه همچون ابلهان کور و کر　چون ز هستی خود نه باشی خبر
کی توانم کرد پنهان بحر را　من [illegible] کاسه‌ای صد خدا
بحر معنی بی‌نهایت آمدست　لا شکی بیچید و غایت آمدست
یافتم یک قطره زان بحر صفا　زان بر آرم هر زمان صد کیمیا
راه توحید عیانی داشتم　گنج اسرار نهانی داشتم
در ره حق عشق صادق آمدم　حق حق است و حق بمطلق آمدم
من خدا ایم من خدا ایم من خدا　فارغم از کبر و کینه و ز هوا

بند هشتم

سر بیسرنامه را پیدا کنم　عاشقان را در جهان شیدا کنم
گفتم ای دارندهٔ لوح و قلم　این جهان و آن جهان از تو علم
گفتم ای دانای پنهان آمده　خالق عالم از تو حیران آمده
میکنم من ختم بی‌سرنامه را　میکنم آلوده در خون خامه را
لیک در دریای خون غوطه زدم　بعد از آن کردم [illegible] ز خود شدم
هر دمان گفتند این چه دیده　روی خود در خون چرا آلوده
گفت اینجا هم میکند [illegible]　پیش خود سازم بخون ای کیمیا
این نگار عشق را اینجا وضو　راست ناید جز بخون پاک رو
بعد از آن گفتند مردان مرد کار　از تصوف این [illegible] بیار
گفت کمتر نیکه‌ی بینی ببین　تا ترا در راه حق باشد یقین
بار دیگر گفت کای صاحب نظر　از طریق عشق ده ما را خبر
گفت بس اینجا بود گردن زدن　بعد از آن پس سوخته آتش زدن
این بگفتم همچنین شد [illegible]　منتشر شد در جهان [illegible]
ای دریغا ختم بیسرنامه شد　لیک در سیلاب خون خامه شد
ای دریغا در خودی وا مانده‌ام　لاجرم در صد بلا در مانده‌ام
ای دریغا پیشوایان یقین　راه رفتند و بماندم اینچنین
ای دریغا عارفان با وفا　شان رفتند و بماندم در قفا
ای دریغا سالکان راه دین　با خوشی رفتند و من ماندم حزین

ای دریغا صوفیان با صفا — شان برفتند و بماندم مبتلا
ای دریغا عاشقان با وفا — بجا در بحر ماندم خشک لب

ای دریغا نفس ما در معصیت — خود بخود کرده بدی بی مغفرت
هر که او خود را فنا نشناخت — اندران جا جهان او کی یافت

یار در پس تو چرایی بیخبر
اوست پیدا و تو از خویش گم
ناگه از گورت برآید این صدا
ای خلیفه زاده بس نابکار
با خدا هر دم همی گویی دروغ
چون شود فردا از سر گیرم کار
گوش نفس خویش را مالش دهم
بگذرم از هر چه باشد کم و بیش
شاهد خورشید روی تند خو
گر شود موجود اسباب طرب
گر بیابی دست خون دل خوری
عمر با خامی طمع سرسری
شد به دشت خواب خوش زین دلبری
یافت تعلیم از تو شیطان کج رو
نفس کافر تا بود همراه تو
بس لقمه ای سگ فرار خو
همرهان رفتند و بیکس مانده
خواب چون آید ترا ای بیحیا
تا ترا فرصت بود کاری بساز
عاشقان از تاج شاهی سیر
ای شرف نشنیده سالک چه گفت
زهد و تقوی نیست اهل جنون
همچون مجنون عشق داری بیجا
ای حقیقت دان گذر کن از مجاز
چند در کثرت نمائی خویش را

یار در خود تو چه گردی دربدر
مرگ آید ناگهان گوید که قم
حسرتا و احسرتا و احسرتا
تا یکی بیگانه گردی شرم دار
از دروغ تو چه افزاید فروغ
دل ز نار عشق او سازم کباب
از هوا و هستی خود وارهم
دل بشوی از کار باطل های خویش
دلبری غارتگری این عشوه
صرف بیباکی کنی اوقات شب
بی بی بود بی چادر
بلکه از ابلیس ملعون
از عبادت کاهلی ناتمام
از تو آموزد بازی طفل دیو
آتش دوزخ بود جایگاه او
میدود چون سحر الصحرا کو بکو
همچو لنگا لنگ وا پس مانده
چون پلنگ مرگ داری در قفا
است تا هی بن کن بازی بساز
ساقی همدم لبالب ساغر است
گر به گرد این بیت را بشنو گفت
بهر شهرت می‌کنی خود را نگو
همچو لیلی رخ نمائی در نیاز
چند باشی در مقام حرص و آز
یک زمان در خانه وحدت بیا

ای گرفتاری نبیند نام و ننگ
ناگهان بیخبری افتی در مغاک
حیف باشد همچو نابینا روی
رحم کن بر حال خود ای بوالهوس
بر زبان گوئی که من توبه کنم
روی دل شوییم زآب توبه باز
عهد و پیمان بشکنی چون شب شود
ساقی مهوش لب لعل ناز
گر بدست آید در آغوش کشی
ور نباشد این میسر ای گدا
چون نداری شرم ای پیمان شکن
نفس را چون سگ فرو بسته
جهل خر داری تو ای همچو گاو
تا کند ابلیس از تو شیطان
جیفه ای دار داری سر تو
خوار گردی بهر آب و نان
فکر رفتن کن که می‌آید پلنگ
باش گر بیچاره عالم خیر و ننگ
رو که در مسلک ابناء سالکان
هر که او از کید نفس خویش رست
چشم بسته گوش بند و لب ببند
سر کنی پایین و بالا پا کنی
گاه چون شیرین رخی از جگر
چند چینی لاله و نسرین و ورد
آشنا شو آنچنان با یار خویش

شیشهٔ ناموس را بشکن بسنگ
روز محشر منفعل خیزی چو سگ
گور و کرم نبینی رسوا شوی
باز گرد و توبه کن در هر نفس
بیخ انبار از دل خود برکنم
باده نوشی خون دل سازم نیاز
دل پی جویای این مطلب شود
مطرب و او هر آهنگ و رباب
شربت تلخ و شیرین را چشی
تا سحر باشی در این غم مبتلا
باز می‌خواهی مراد خویشتن
دست با بانت بدندان گزید
آنچه تو کردی گهی شیطان نکرد
بر زبان صد بسته بر سر
سگ صفت زان رستی از دست
در پی سگ تا یکی باشی دنی
تا یکی بینی همی مغلوب لنگ
تا قیامت خسپی اندر گور تنگ
تا نظر منظور آن جانان شوی
عاقبت بر کرسی مقصد نشست
گر نه بینی سر حق بر باشخت
از ریاضت خالق را بشید
گه زنی چون کوهکن تیشه بسر
چند بینی رنگ سرخ و سبز و زرد
تا که خود را گم کنی از کار خویش

آشنائی ها برافتاد از جهان — شرم شسته شد ز چشم مردمان
ای دریغا وضع نیکان شد بدل — در دیار حکم افتاده خلل

قحط افتاده است در ملک سخا — خشک گشته مزرع مهر و وفا
تیغ ممسک شجرهٔ احسان برید — همچو عنقا همت از عالم پرید

همتی رفته است از شاه و گدا — منعمان گشتند گدائی بینوا
همتی برخاست از صاحبدلان — دارم از دست تو با صد فغان

این نشانیها قیامت شد پدید — تا قیامت در جهان گردد پدید
بیکت از کشت تو را همت گشته کم — قامت جود و سخاوت گشت خم

رحم از دلهای مردم شد نهان — سختی پیدا شده در مردمان
خلق نیکو شد ز عالم ناپدید — طبع مردم سگ صفت گشته پلید

مهر کم شد از دل فرزند و زن — فتنه برپا گشت از وی بین
چون چنان برخاست عالم گشت تنگ — دختران با مادران وارند جنگ

نیست مهری در دل خواهر به عالم — پس میفگن خویش را در بند دام
چون عدم شد دانهٔ مهر و وفا — پس مرو در دام چون مرغ هوا

بند بگسل دام را بر هم بزن — آشیان حرص را آتش فگن
جز خدا کس نیست با تو مهربان — دل بده جز از خداوند جهان

شکر نعمت کن که آن رب العباد — داد بر تو آنچه می بایست داد
چشم داده گوش بینی هم زبان — بر تو روشن کرد اسرار جهان

غافلی از یار خود ای بیخبر — چند باشی بیخبر چون گاو و خر
نیستی آگاه از لطف خدا — همچو عاشق هر زمان بین ترا

مهربان هم شد چو معشوق مجاز — گر ببیند جانب عاشق نیاز
عاشق صادق کند جان را فدا — مرحبا بر عاشقان صد مرحبا

طالبی کو در پی جانان رود — چشم گر در روی جانان بنگرد
گر ترا از عشق او باشد خبر — از تو مشتاق است او مشتاق تر

گر ترا چشم محبت وا شود — بر تو آن معشوق خود شیدا شود
با تو نزدیک است ای جان جهان — همچو جان است در تو آن جانان نهان

چون تو داری چشم احول بی بصر — کی در آید روی جانان در نظر
این حجاب از تست ای محجوب بین — بی حجاب است و رخ آن محبوب بین

پیش مردن میر ای نیکوسیر — جان بجانان ده ز حال خود گذر
گر بمعشوق تو جوئی جان دهی — قالب خود را کنی از جان تهی

در تو گر دو جان جانان جلوه گر — خویش را با چشم معشوقی نگر
عارفی گفت است از روی عتاب — گوش کن معنی این معنی بیاب

گر نداری شادی از وصل یار — خیز بر خود ماتم هجران بدار
ای شتر تا چند گردی در دو دو — قطع منزلها بکن ای بی جلو

چند پیمائی ره دور و دراز — چند رفتی از نشیبی بر فراز
یک قدم باشد حریم دوست بس — چند گردی بیخبر ای بوالهوس

منزل جانان بود یک گام تو — بادهٔ عرفان بود در جام تو
هر نفس در یاد او گامی بزن — هر زمان از عشق او جامی بزن

مولوی فرمود بشنیدی مگر — سنگ گر می بود میکردی اثر
ای کمان از تیر با پر ساخته — صید نزدیک است دور انداخته

از چه مهجوری و دوری ای فلان — آه از دست تو دارم صد فغان
ای کمان تیر از تو دور تر — از چنین صیدی بود مهجورتر

چشم دل بگشا جمال یار بین — هر طرف هر سو رخ دلدار بین
چشم باید تا ببیند روی یار — جلوه کرده است در هر شی نگار

نیست پوشیده رخ دلدار تو — لیک این نقص است در بینای تو
گرمی کو در تو ای افسرده دل — رفته همچو خر فرو در آب و گل

دردمندی کو که درمانش نیافت — کو پریشانی که سامانش نیافت
کیست مشتاقی که باشد جان طلب — از فراق او بود در تاب و تب

تا بود این بو نفست همنشین — کی بود بینا ترا چشم یقین
چون تو مقدوری ازین فتح باب — گریه کن تا حشر چون حال خراب

بود مردی عارفی صاحب کمال
سالها کرده عبادت بی ریا
گفت شیخم نیست کامل در جهان
این تصور کرد چون مرد خدا
تا نگردد رفع از تو آن حجاب
باز بسته عهد تازه از خدا
آنچه میخواهد دلت ای حیله جو
چون مسلط بر تو گردد این مرض
یا الٰهی چشم بینائی بده
سالها شد از تو میخواهم ترا
هرکه بر درگاه تو رو آورد
ای خدای من بحق مصطفی

گوچه دل بسته از وهم و خیال
در دلش نگذشت جز ذکر خدا
چون عجب سخن شنیدم بر دل پاسبان
ناگهان در گوش او آمد ندا
کی نهی پا در حریم آنجناب
تا کند در راه حق جانرا فدا
نفس تو صد حجت آرد بهر تو
عدل و انصاف بود بهر غرض
در سرم از عشق سودائی بده
حاجتم را چون نمیسازی روا
ناامید از درگهت چون رود
وا ز طفیل حرمت آل عبا

پادشاهی کرد در اقلیم دل
چون چنین بگذشت او را چند سال
شهوت و حرص و هوس کرده و
از تکبر چون نظر کردی بخویش
منفعل شد شیخ از اسرار خویش
پاک کن آئینه دل از غبار
گر حرامت میکنی بر خود حلال
جهد کن با نفس تا عادل شوی
آتش افگن در دلم مانند طور
از لسان الغیب این گردد نوید
هرکه آید بر درت امیدوار
روز محشر دار یا آل رسول

بود از ایام غفلت منفعل
خویش را از کاملان کرده خیال
از تعلقها دلم دارد نفور
دور افتادی حجاب آمد به پیش
شد پشیمان توبه کرد از کار خویش
تا نماید عکس روی آن نگار
میشود تسکین دلت با صد خیال
باش منصف تا که صاحبدل شوی
شعله برخیزد و گردد رنگ دود
از در تو کس نگشته ناامید
شاید مقصود یابد در کنار
از طفیل مقبلان گردد قبول

تمام شد مثنوی شاه بو علی قلندر

مرغوب القلوب شمس تبریز

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

اَلحمدُ للہِ ربِّ العالمین والعاقبۃُ للمتقین والصلوٰۃُ والسلامُ
علی رسولہٖ محمدٍ وآلہٖ واصحابہٖ اجمعین

بدانکہ این کتاب مرغوب القلوب از گفتار شیخ المشایخ قطب الاقطاب محققین امام السالکین برہان العاشقین
شاہ میدان حقیقت شمس الدنیا والدین شمس تبریز قدس اللہ سرہ العزیز برای ہدایت کردن آن تا ہم مریدان
بخدا تعالی ہر سہ اول توحید تبارک و تعالی جل جلالہ و عم نوالہ ثم البیان کنیم بیت بگویم حمد رب العالمین را
عطا کو کرد ما را عقل و دین را حدیث قال النبی صلی اللہ علیہ وسلم کل امرٍ ذی بالٍ لم یبدأ
فیہ بالحمد فہو اقطع بیت درود مصطفیٰ بعد از ثنا گفتیم فرستم باد ل از جان صفاتش
قال علیہ السلام من صلی علی مرۃ صلی اللہ علیہ سبعین مرۃ بیت مقامات چند
از سالک بگویم در آن گفتن حق توفیق جویم قال علیہ السلام وما توفیقی الا باللہ
خیر الکلام ما قل ودل بیت سلوک مختصر موزون جامع بنظم آرایگم باش سامع قال
النبی علیہ السلام کن عالما او متعلما او مستمعا ولا تکن رابعا بیت شریعت را قدم دان و انکون طریقت
از شریعت نیست بیرون قال علیہ السلام الشریعۃ کالسفینۃ والطریقۃ کالبحر
والحقیقۃ کالصدف والمعرفۃ فیہا کالدر فمن اراد الدر رکب فی السفینۃ ثم شرع فی البحر ثم یصل
الی الدر یعنی الی اللہ ومن ترک ہذہ الطریقۃ لم یصل الی اللہ یعنی الی الدر بیت کسی کو شریعت را نہ آید حقیقت ابروی محو گرداند
ز راہ تربیت پیران بشارت بگرد و یار منزل با عبادت قولہ تعالی وما یعلم تاویلہ الا اللہ و
الراسخون فی العلم حدیث قدسی الشریعۃ اقوالی والطریقۃ افعالی والحقیقۃ احوالی والمعرفۃ
عرفانی قال علیہ السلام الناس علی ثلثۃ اقسام قسم یشبہون البہائم وقسم یشبہون الملئکۃ
وقسم یشبہون الانبیاء اما قسم یشبہون البہائم فہمتہم الاکل والشرب والنوم والمباشرۃ
اما قسم یشبہون الملئکۃ فہمتہم التسبیح والتہلیل والصوم والطواف والخیرات
اما قسم یشبہون الانبیاء فہمتہم المحبۃ والشوق والعشق والمعرفۃ للہ

فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی ❊ قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا توبوا الی الله توبة
نصوحا ❊ بیت ❊ بخاصان توبه کردن از مقامات ❊ بهر دم فرض باشد از کرامات ❊ حدیث
قدسی من اراد العبادة بعد الوصول فقد اشرک بالله ومن قال لا اله الا الله محمد رسول الله
بعد الصلوة الفریضة فقد کفر بالله صاحب الوهم ملعون تارک الوهم ملعون ❊ بیت ❊ زدون حق بباید توبه کردن
بحق باید درین ره جان سپردن ❊ قوله تعالی واعبد ربک حتی یاتیک الیقین ❊
قال علیه السلام کل ما شغلک عن الله فهو صنمک وطاغوتک ❊

فصل دوم در صفات وجود گوید ابیات چنان گفتم بالا دقیقت ❊ شریعت

هم طریقت هم حقیقت ❊ وجود آدمی از سه مجموع ❊ بکرد حق تعالی جمله مصنوع ❊ یکی نفس و
یکی روح و یکی دل ❊ ولی در حرف سه یکی هست مشکل ❊ حدیث قدسی جعلت فی النفس
طریق الراغبین وجعلت فی القلب طریق الزاهدین وجعلت فی الروح طریق العارفین ❊ بیت ❊ شریعت
تن آمد طاعت ❊ طریقت راه دل شد با قناعت ❊ قوله تعالی ونهی النفس عن الهوی
فان الجنة هی المأوی ❊ بیت ❊ حقیقت راه وارث شد نهانست ❊ ورونش راز دل بیرون
جهانست ❊ حدیث نبوی القناعة کنز لا یفنی ابدا ❊ بیت ❊ اگر طالب بود صادق درین راه
شبان و دل بخیزد از سر پاره ❊ قال علیه السلام الصدق ینجی والکذب یهلک
بیت ❊ اگر توفیق خواهی که یابی ❊ رهی پای سیرون شد در خیالی ❊ قال النبی صلی الله علیه و
سلم التوحید اسقاط الاضافات السلامة فی الوحدة والآفات بین الاثنین
قال علیه السلام کن فی الدنیا کانک غریب او کعابر سبیل وعد نفسک من اصحاب القبور
بیت ❊ قلم اندر لصورت خویش در زن ❊ حصاری نفس را از بیخ بر کن ❊ بتقوی شهر دل
آبادگردان ❊ بهمت جان و دل را شادگردان ❊ قوله تعالی فان خیر الزاد التقوی ان
اکرمکم عند الله اتقاکم ❊ قال علیه السلام تهیب المؤمن علی هیئة الطیر یطیر بجناحیه الی
یطیر بهمته ❊ بیت ❊ دو دل را نیست ره اینجا یکی شو ❊ دوی بگذار از اینجا و یکی رو ❊ قوله تعالی
ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه ❊ حدیث الایمان اقرار باللسان وتصدیق
بالقلب ❊ بیت ❊ بده مر نفس خود را گوشمالی ❊ که دشمن ره نیابد تا به هیچ حالی ❊ قوله تعالی
ان الشیطان للانسان عدو وقیل اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک
بیت ❊ صفات نفس شهوت با ایمان ❊ صفات دل همه طاعت بگردان ❊ حدیث ترک الدنیا

ترا ایں کلی عبادتو وحب الدنیا راس کل خطیئة بیت صفات نفس را بگذار اکنون
صفات دل بجو چکان هست بیرون حدیث قلوب المؤمنین عرش الله تعالی
ابیات صفات روح جمله حسن و ذوق است کی در بارگه دریمین شوق ست چو دل یک
صفات روح گیرد شود مقبول درو ابا پذیرد قوله تعالی وفی انفسکم افلا تبصرون وفی الارض
آیات للموقنین بیت طلب کن در صفات ذات رحمن بیابد سری را قدر امکان
قوله تعالی ویسئلونک عن الروح قل الروح من امر ربی فصل سوم در
بیان وضو گوید ابیات چو آب گوهر محمد مصطفی سنت وضو را گو سلاح مؤمنین
گفت باید بود دائم با طهارت تا بمانی هم بباطن با بشارت حدیث الوضوء
مفتاح الصلوة والصلوة مفتاح الجنة بیت بود ظاهر طهارت از نجاست
طهارت باطن آمد از خباثت حدیث لا صلوة الا بالطهارة ولا صلوة الا
بحضور القلب بیت چو وقت آید نماز وقت بگذار فرایض با جماعت کوش بسیار
قال علیه السلام من صلی خمس اوقات بالجماعة اعطاه الله تعالی [illegible]
… فی سبیل الله … مقبلین … بیت زوقتی تا بوقتی منتظر باش بذکر
و فکری مختصر باش قال علیه السلام المنتظر للصلوة کانه فی الصلوة افضل الذکر
لا اله الا الله محمد رسول الله بیت سخن با کس مگو الا ضرورت خلل آرد به نیت
در حضورت قوله تعالی صم بکم عمی فهم لا یرجعون ابیات بهرجا نیکه باشی ذکر
میگو بهر حالی خدا را شکر میگو بهرجا نیکه باشی با خدا باش ز خود بیگانه با حق آشنا باش
قوله تعالی وهو معکم اینما کنتم بیت بهر دو حق را جای در دل درونت
تا نیاید عزازیل حدیث قال علیه السلام کل ما شغلک عن الله فهو صنمک
وطاغوتک بیت حواس خمس را چون دزد در بند چو بستی در دو بین باش
ببیند قوله تعالی صم بکم عمی فهم لا یرجعون ابیات پس آنگه وار طاعت را
سلامت ببر در حضرت حق با کرامت اگر خواهی که با حق تعالی سخن گوید بقدرت بی شنا
بخوان قرآن کلام الله بشنو قدیم است این زحق منزل خدا زنو قال علیه السلام لکل شیء
قلب وقلب القرآن یس بیت تلاوت را امام خویش گردان همیشه اقتدا کن
با دل و زبان قوله تعالی فاقرؤا ما تیسر من القرآن بیت اگر خواهی سخن با حق بگوئی

نماز خود حضوری دل بجوئی * قال علیه السلام الصلوٰة معراج المؤمنین و لا صلوٰة
الا بالقرآن قال علیه السلام الصلوٰة فرجة من النار و حصن الایمان
نظم چو روز آید بباید بود صایم * چو شب آید بباید بود قایم * شب و روزت چو گردد با تو یکسان *
نباید کار مشکل با تو آسان قوله تعالی ان للمتقین مفازا فان خیر الزاد التقوی
بیت بغفلت میگذاری روزگارے * بگور اندر چه خواهی کرد کارے فصل چهارم در بیان
ترک دنیا گوید بیت ز دنیا ترک گیری بهر دین تو * توکل بر خدا کن بالیقین تو قال الله
تعالی ومن یتوکل علی الله فهو حسبه قوله تعالی و علی الله فتوکلوا
ان کنتم مؤمنین حدیث قال علیه السلام الدنیا ساعة لیس فیها
راحة فاجعلها طاعة بیت ترا گر رفتن ست از دار دنیا * چرا بندی تو دل از کار دنیا
قال علیه السلام اخرج عن الدنیا تصل بالآخرة بیت بباید بست دل از
فرزند و زن * بباید بود تنها با خداوند * قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا ان من ازواجکم و اولادکم
عدوا لکم فاحذروهم و یوم یفر المرء من اخیه و امه و ابیه و صاحبته و بنیه
بیت زهی غفلت که یار اگور کرده * که یاد مرگ از دل دور کرده حدیث قال علیه السلام
الموت باب لا بد من دخوله والقبر منزل لا بد من نزوله بیت بغفلت های دنیا
خلق مغرور * ز بے فکری مرگش دل چو مسرور قال علیه السلام الموت جسر یوصل
الحبیب الی الحبیب قال علیه السلام القبر اول منزل من منازل الآخرة
و الآخر منزل من منازل الدنیا بیت ز دنیا اهل آن چون تیر بگریز * چو بگریزی بدرویشان
بیامیز قال علیه السلام الدنیا جیفة و طالبها کلاب بیت علایق را
ز دنیا قطع گردان * حزین دل باش در وے چون غریبان قال علیه السلام کن فی الدنیا
کانک غریب او کعابر سبیل و عد نفسک من اصحاب القبور بیت اگر
در دل جمعیت حاصل آید * عبادت گر کنی آنگاه شاید قال علیه السلام قلب المؤمن
حاضرة من ذکر الحق فهو حی و دعوة المظلوم مستجابة بیت
نباشد مستندی را ره صحیح ره زین * که پیرے راه چو بیدار ره بر دین * قال علیه السلام من لا شیخ له
لا دین له ومن لا دین له لا عرفان له ومن لا حزب له لا انس له ومن لا انس
له لا سنی له قال علیه السلام ان اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری

ابیات اگر خواهی که خلوت را گزینی ؛ پس آن بهتر که پیش شیخ نشینی ؛ زنیکو بد ترا هم بازگوید
ترا اسرار نهانش را بگوید ؛ مثالش را بگویم گوش دارید ؛ دران تمثیل هر یک هوش دارید ؛ اگر
بی پیر کاری پیش گیرد ؛ هلاکت راه بهر خویش گیرد قال النبی صلی الله علیه وسلم من لا شیخ
له فشیخه الشیطان حدیث من لا شیخ له لا دین له ومن لا دین له لا عرفان
له ومن لا عرفان له لا حبیب له ومن لا حبیب له لا انس له ومن لا انس له لا مولی له
ابیات چنان اندر جهان را دیدبانی ؛ بباید تا خدا را زو نشانی ؛ اگر آن دیدبان در روی نبودی
بجز نقش نبودی هیچ سودی قال النبی علیه السلام من تعرف الحقیقة والشریعة
بلا امام فقد کفر ابیات خطر در راه دین بسیار باشد ؛ گل خوشبوی با خار باشد
چراغ نور باطن را برافروز ؛ بخواب غفلت منشین شام تا روز ؛ قال علیه السلام افضل الذکر الخفی
قال علیه السلام النوم اخو الموت قال علیه السلام تجمع تراثی بمیت بکم خوردن
بکم خفتن بکم گفتن ؛ بکن عادت تو کم با خلق بودن ؛ قوله تعالی وابتغوا من فضل الله
واذکروا الله کثیرا لعلکم تفلحون نظم اگر یک ذکر گویی صبح تا شام ؛ رسد کارش
بفضل حق با تمام ؛ چنان حاصل شود در دل صفایش ؛ به یک لحظه گشاید کارهایش ؛ چه گرد
جان و دل از غیر حق پاک ؛ رسد در عالم لاهوت بیباک ؛ دو چشم خویش را بر بند چون باد ؛
بروشت تا وهم گشته آواز ؛ عروس معرفت چون رخ نماید ؛ ز حسن خویش عقل نور باید
به یک ساعت ترا هفتاد اعجاز ؛ نماید روی زیبای انوار قوله علیه ان الله جمیل یحب
الجمال ابیات دران حالت تمامی نور باشد ؛ زیاده آب گل او دور باشد ؛ دران خلوت
بعاشق عشق بازی ست ؛ بدون حق مرا او بی نیازی ست حدیث قدسی لو یعرف الانسان
منزلته عندی لقال فی کل نفس من انفاسه انا الملک در بیان تجرید و تفرید توحید درین
مرد را تجرید و تفرید ؛ بباید تا گشاید کار توحید ؛ قوله تعالی یا ایها الذین امنوا استعینوا
بالصبر والصلوة ان الله مع الصابرین ابیات نخستین مرد را تجرید باید ؛ بدون حق
بدل تفرید باید ؛ به پیوند قناعت بایدش کرد ؛ بفقر و فاقه باید بودنش مرد ؛ لباس فقر را
می پوش بر تن ؛ و خشت حرص را از بیخ بر کن ؛ اگر چیزی بود در ملک دولت ؛ بمقدار درم
یا کم ازان بیش حدیث ما حجبت شیئا فاترکها بیت زملک خویش تا بیرون
نیاید ؛ حجاب از پیش وی تا کی گشاید قال علیه السلام وما شغلک عن الله

فهو منّی بیت مقام قرب بس اعلیٰ مقام است ٭ منی ما را دران منزل حرام است حدیث
اذا تمّ الفقر فهو الله بیت بجز صادق نیابد بره میدان سو ٭ بجز عاشق نگنجد کس دران کو
حدیث الفقر فخری والفقر منّی قال علیه السلام الصدق ینجی والکذب یهلک
بیت طریق فقر راهی هست مشکل ٭ یقین باید درین ره توشه در دل حدیث القناعة کنز لا
یفنی ابدا قوله تعالیٰ وتزوّدوا فانّ خیر الزاد التقوی ابیات درین وادی بسے گمراه گشتند
یقین را توشه با خود نبردند ٭ کسی کان بایدش رفت آن ره نه از پاے ٭ ز جا بنیاد بیست جان هم ده
درین جاے حدیث قال علیه السلام موتوا قبل ان تموتوا بیت شکر سر و حمد الله
این سخن را ٭ نگه آنکس که بازد جان و تن را قوله تعالیٰ الا انّ اولیاء الله لا خوف علیهم
ولا هم یحزنون بیت میان کفر و ایمان راه فقر است ٭ دران راهی بسے از خوف کفر است
قال علیه السلام الایمان بین الخوف والرجاء بیت نشاید خوف غالب نه رجا را
میان هر دو باید بود ما را فصل ششم در بیان معرفت گوید ابیات سخن در معرفت
چون رفت اکنون ٭ بیرون آریم زدریا در مکنون ٭ لباس زهد و تقوی تا نپوشی ٭ شراب معرفت را
کی بنوشی ٭ کسی کو معرفت را کرد حاصل ٭ مقام قرب حق را گشت واصل حدیث
تفکّر ساعة خیر من عبادة سنة بیت یکی باید تفکر کرد در خود ٭ که از خاک مصور کرد
حدیث قدسی صورة الانسان بنیانی حدیث نبوی الانسان بنیان الرب
حدیث قدسی خمّرت طینة آدم بیدیّ اربعین صباحا حدیث قدسی انّ الله
خلق آدم علی صورته نظم عجب چون نقش بر دیوار آمد ٭ چو وے
حیران بود در کار آمد ٭ زهی پاکے که از خاکے بقدرت ٭ وجود آدمی را کرد صورت
بگوهر با مزین کرد ما را ٭ بنفخ روح و تن کرد جان را قوله تعالیٰ اذا سوّیته
ونفخت فیه من روحی فقعوا له ساجدین حدیث تفکّروا فی آیاته ولا تفکّروا
فی ذاته حدیث تفکّروا فی آلاء الله ولا تفکّروا فی ذات الله قوله تعالیٰ وفی انفسکم
افلا تبصرون ابیات بصر را داد بینائی که بیند ٭ کمر را داد قوت تا نشیند ٭ زبان را داد گویائی که
گوید ٭ خرد را داد جویائی که جوید ٭ زبان را داد نطق و کامگاهی ٭ که تا گوید ثنای شکر باری ٭ وگر دو دست
گیرائی و دو پا را روائی داد هر یک جمله ما را حدیث قدسی یا غوث الاعظم جسم الانسان
ونفسه وروحه وقلبه وسمعه وبصره ولسانه ویده ورجله وکل ذلک اظهرت له

بنفسی لا هواه لا انا غیره نظم چو از شاکیم آخر خاک گردیم ٭ بجان دادن چرا غمناک گردیم ٭ چو از با نقش
سر دیوار آمد ٭ هر آنچه بود از ما کار آمد ٭ به بیگانه چه بشناسی خدا را ٭ شوی عارف کنی حاصل بقا را
فصل هفتم در بیان عشق و محبت گوید ابیات جان کین عشق اندر دل قدیم است
جگر پر خون ز درد دل عظیم است ٭ شدم با جان درین عالم سرآید ٭ تنها ماند با مونس در آید
قوله تعالی الرحمن علی العرش استوی حدیث ومن احب لقاء الله فقد احب الله
لقائه ابیات محبت در دلست و عشق در جان ٭ منقسم با ذات او چون زلف پیچان
محبت گر شود ظاهر بهر بیت ٭ در آن صورت فنا بودن ضرورت ٭ نخواهد چشم جز معشوق دیدن ٭
کلامش گوش خود خواهد شنیدن ٭ که از سر تا قدم این جمله مشتاق ٭ بسوی دوست می گردد
بعشاق **فصل هشتم در بیان عاشق و معشوق** گوید بیت اگر عاشق شود در یاد معشوق
نیابد یاد او را هیچ مخلوق حدیث قال النبی صلی الله علیه وسلم اذا عرفت ظاهر
العشق فعلیک بالفناء عن العشق کان العشق حجابا بین العاشق والمعشوق
ابیات نهان اندر نهان بیند جمالش ٭ بگوش دل کند فهم کمالش ٭ توئی عاشق ابتدا سر
در طریقت ٭ توئی معشوق باطن در حقیقت ٭ نهان در خویشتن بیند آشکارا ٭ شود عاشق هر
خود انگار را ٭ چو عاشق گشت والله روی معشوق ٭ نداند او نشان جز کوی معشوق حدیث
قال علیه السلام رأیت ربی بربی **فصل نهم در بیان فنا و بقا** گوید نظم
فنا در جمله می بینی فنا است ٭ بقا اندر بقا بینی بقا است ٭ اگر گردی تو در توحید فانی ٭ بحق باقی
بقای زندگانی ٭ فنا ترک هوا را نام کردن ٭ بقا جمله صفاتش را شمردن ٭ نباشد موت
هرگز اولیا را ٭ نه هر یک اصفیاء و اتقیا را ٭ ز داری تا بداری نقل باشد ٭ ز شغل کار دنیا
عزل باشد قال علیه السلام الا ان اولیاء الله لا یموتون بل ینقلبون
من دار الی دار ابیات بذوق و شوق عمر خویش بردن ٭ ز داری تا بداری نقل
کردن ٭ چو او با تست تو هم باش با او ٭ دل خود از دنیا پاک تر شو قوله تعالی
وهو معکم اینما کنتم **فصل دهم در بیان سفر و اقامت** گوید حدیث
قال علیه السلام حب الوطن من الایمان نظم مسافر باش دایم راه میرو ٭ قدم را
هوش وار از جا و از گو ٭ چو ره دور است منزل بی نهایت ٭ یقین را توشه کن بهر هدایت
هر آن منزل که اندر پیش آید ٭ اقامت کردن اندر وی نشاید ٭ ضرورت پای بیرون نه روان شو

ره حق پیش گیر و پس روان شو ❊ بهر ملکے عجایبها ببینی ❊ بهر
عالم غرایبها ببینی ❊ سفر اندر دلِ خود بایدت کرد ❊ نه در روی زمین می بایدت کرد ❊ سفر
از خود بدل از دل بجان رو ❊ نه از اجسام بر افلاک جهان رو ❊ ره نزدیک از و ره دور تا نی ❊
اگر یکتا شوی مرد خدائی قوله تعالی نحن اقرب الیه من حبل الورید

نظم مریدان را همین قدر است کافی ❊ مریض راه دین راهست شافی ❊ درین ره
کار هر چه بود بر اصل ❊ مرتب کرد شمس الدین بده فصل ❊ به سی سیپاره قرآن تا بهم است
تمامی صد و پنجاه بیت ضم است ❊ ز هجرت هفتصد و پنجاه هفت است ❊ حساب حاسبان
تاریخ وقت است ❊ تمامی مختصر منظوم موزون ❊ که مرغوب القلوب است نام اکنون ❊ که نام
این کتاب گفت مرغوب ❊ مرتب شد بوقت طالع خوب ❊ اگر درویش این دائم بخواند
همیشه کار وی اعلی بماند ❊ شود اسرار را مکشوف بیشک ❊ نماید کار هر یک را بهر یک

تمام شد مرغوب القلوب

آیت	حدیث قدسی	حدیث	بیت
۳۴	۱۲	۶۱	۱۵۰

رسالهٔ رموز الحقیقت

بسم اللہ الرحمن الرحیم

اگر طریقت خواهی اختراع و اگر حقیقت خواهی انقطاع باقی همه صداع شریعت میفرماید
پاک دامن باش طریقت می فرماید پاک دامن باش حقیقت می گوید پاک دامن باش شریعت
مر حقیقت را آستانست که شریعت بحقیقت رسیدن بنردبانست از بالا در آئی بسر درآئی و اگر
از در درآئی در برآئی شریعت را اوستاد باید حقیقت را پیر و رهنما باید طفل را شیر
حقیقت دریاست شریعت کشتی در دریا نشینی بی کشتی لجه بینی کرامات نه بر آب رفتن است
کرامات دیدن است اگر بر هوا پری مگسی باشی و اگر بر آب روی خسی باشی دل بدست آر
تا کسی باشی نماز نافله کار پیرزنانست روزه تطوع داشتن صرفه نانست حج گزاردن تماشای
جهانست دلی بدست آر که کار آنست چنان زی که تنها ارزی چنان میر که بدعا ارزی
نور تجلی ناگاه آید ولی بر دل آگاه آید توحید نه آنست که او را یگانه شناسی توحید آنست که
او را یگانه باشی طاعت را رها مکن چون کردی بها مکن صحبت با اهل تا به جاهلست و با نا اهل تا به جان
چون یار اهل است کار سهل است آنکه حلاج گفت من نهان می گویم او آشکارا گفت و من نهان میگویم
سخن حلاج را شنودم نه قبول کردم نه انکار مرا با قبول و انکار چه کار زنده نشدم تا نمردم [illegible]
نه من دو چشم اعتقاد و نیاب گنج بی زوال است [illegible] راستی که بدروغ ماند مگوی [illegible] سر مایه همه بلاهاست
بر نیکویی کردن بهانه مجوی مباش مگوی آنچه نتوانی شنید وفا از مردم اصیل جو [illegible] عدد
خواستی از روی راستی نه رواستی دوستی گزین که از هیچکس ملول نشود سلطانی بدست آر
که از [illegible] معزول نشود تا به خود بینی لرزی در آن حضرت بجوی نمی ارزی بر سر کوه وجود نیست
[illegible] الیست [illegible] که در وجود نیست کنج الیست دوست را از در بیرون کنند اما از دل بیرون نتوان
کنند این کار بدل آگاه است نه بدستار و کلاه است ای جوان مرد دلتنگ مشو که صبح وصال
نزدیک است آفتاب مهر روشن است اگرچه شب فراق تاریک است سر کار او را شناخت

کار برده باریک است و هر که او را نشناخت راه برو تاریک است ابلیس در آسمان بود و ابراهیم در بتخانه
کار عنایت دارد باقی بهانه ابوجهل از کعبه می آید و ابراهیم از بتخانه کار عنایت دارد باقی همه افسانه یکی را بدست فضل
میکشند و یکی را در پای عدل میکشند بیدار باش که کاروان بی سر راه هست اگر تو واپس مانی هر اچه گناه هست از دیدار
شناخت دا آید و دیدار بمقدار شناخت آید اگر بقا میخواهی در فنا است که فلاح باید آنکه بخود مبتلا است اشک
ندامت خود میکند افگنده به از صوفی دل پراگنده از عارف در جهان نشان نیست زیرا که از عارف
نشان در بر هیچ دهان نیست عارف را از انکار منکران چه باک نه دریا بدهان سگ پلید گردد
و نه دهان سگ بدریا پاک کار نه بحسن عمل است کار آنست که در قبول اول است از طاعت
چه نفع و از معصیت چه خلل است چون سعادت و شقاوت از ازل هست گنج بودم نهانی کلید
آن بدست خرقانی تا که رسیدم بچشمه زندگانی چندان بخوردم که نه من ماندم و نه خرقانی
ظلم اگرچه بسیار بود بسر آید ظالم اگرچه جبار بود بسر درآید پیری کردن معلمی است از غیب خبر دادن
منجمی است مقام هر کس باو نمودن منقومیست خلق در حق سپردن مجازیست تکلف کردن
شومی است خودبینی محرومی است اسرار معرفت فاش کردن دیوانگی است امید ثواب و عطا
داشتن دکانداری است راه ملامت رفتن همچنان را بد خواهی است شیوه سلامت
رفتن با بزرگان همراهی است دعا کردن لجوجیست گریه کردن شفائے است صبر کردن
با حق مبارزیست شکر با او برابریست نعره زدن دلتنگی است جامه دریدن سبکی است
خود را بزبان شکستن رعنائی است یاد کردن بزبان غافلی است طلب کردن بمسافت غائی
است شادی کردن سبک سری است از خلق خواستن مشرکیست از خدا
چیز خواستن کافریست اندوهگین بودن از گران جانی است آرزومندی مرده دلیست
بهشت جستن مزدوریست لطف کردن مفید نیست تواضع کردن بیچارگی است بردباری
حمالی است خویشتن شناختن بطالی است خورسندی لنگیست نومیدی کافریست
نوش خوئی سلیمی است در پیش رفتن جاه طلبی است در پس رفتن بوالعجبی است در برابر رفتن
بی ادبی است بخود مشغول بودن سردی است از خود گذشتن مردی است که اصل
خطا نکند بیاموزد بیاموزان گناه کمتر از عفو دان سرمایه همه گناه ها جهل است دلیل همه
نیکوئی ها علم است سرچشمه آفت ها زبان است داروی همه گناه ها توبه است زوال همه نعمتها
ناشکری است از من پرسیدند که چه گوئی در حق دنیا گفتم چه گویم در حق چیزی که بهیچ بدست آرند

و به هم نگاه دارند و بحسرت بگذارند چو بنده گوینده است و پاینده خاموش گفت نوشتی است
همه زهر و خاموشی زهر نیست همه نوش هرچه بزبان آید بزبان آید نفس بت است و
قبول خلق زنّار جمله را ترک کردم بیکبار چنان نمائی که باشی چنان باش که نمائی وحی از حضرت
و بازنباید فردا اعتماد را نشاید قصه دوستی دانی که چیست حدیث دراز هست زیرا که دوست
بی نیاز است طهارت کن که قیامت نزدیک است توبه کن که قیامت نزدیک است چون
پاکان را استغفار باید کرد ناپاکان را چه کار باید کرد اگر از دوستان یک کس قبول کردی رستی
و اگر یک کس قبول کرد پیوستی یکی در غرقاب زیادت متقاضی و دیگری در تشنگی بقطرهٔ آب
راضی هرکه بدانست که حق تقصیر نکرد از غیب برست و هرکه بدانست که قسّام در قسمت بی
نکرد از حسرت برست طومار قسمت بیک خط است سعی آدمی سقط است هرکه از (هو الذی
انزل السکینة) برخوردار باشند او را باید در مسلمان چه کار باشد خلق می پندارند که چیزی
دارند باش تا پرده از پیش بردارند توحید عوام خود او نیست توحید خواص جز او نیست
دوستان او را مرگ نیست منکران را ازین سخن برگ نیست اگر حاضری مالکی و اگر غافلی ده بدهکی
این کار نه برنگ و بوست این کار بعنایت اوست کار بعنایت دارد طاعت زیور است ابراهیم را
از آن چه که پدرش آزر است عنایت دوست عزیز است و نشان او دو چیز است با عصمت
با اول بار با توبه با آخر کار معرفت حق دریای بی کرانه هست جان آدم آن را غرانه است آنجا که شناخت
است نه عرش است و نه کرسی سخن را اجمالا بگفتم دیگر چه پرسی عشق مردم خوار است بی عشق
مردم خوار است عشق نه نام دارد نه ننگ عاشق صلح جوید و نه جنگ عشق با محبت قرین است
عاشق را یک بلا در پیش و صد در کمین است دیده برای آن می بیند که خود را نمی بیند بهشت
نزد عارف خوار است بندهٔ حق را با بهشت چه کار است اگر دست عارف بحور عین رسد طهارت
معرفت وی شکسته شود و اگر درویش از غیر حق چیزی طلبد در اجابت بروی بسته شود بهشت
بهانه است مقصود خداوندخانه است اگر بهشت چون چشم و چراغ است بی دیدار دوست داغ است
زاهد مزدور بهشت است جمال آن جمال هست باقی زشت است بهشت را بهانه مید هند ولی
بهانه می دهند مزدور بهشت می نازد و عارف بدوست از صوفی خود چه گویم که صوفی آن است
مزدور به بهشت مغرور است و صوفی در مشاهده نور است و آنکه دنیا می خواهد کور است عارفان را
از دنیا عار است و آخرت در پای ایشان خوار است عاشقان را این و آن چه کار است نعمت

بی شکر غرور این جهانی است سخن بی صبر بلامی جاودانی هست طاعت بی اخلاص ضایع کردن
زندگانی است صحبت با خلق درست داروی آن تنهائی است نه مارا با خلق صحبت ونه از
دوست جدائی است شانزده چیز باید تا مرد دوستی را شاید اول جودی باید بی طاعت
دوم صحبتی باید بی ملامت سوم گفتنی باید با سلامت چهارم یاری باید بی عداوت پنجم
عشقی باید بی تهمت ششم دیده باید با امانت هفتم شناختی باید بی جهالت هشتم
نفسی باید با صیانت نهم خاموشی باید با عبادت دهم حکمی راست باید بی اشارت
یازدهم لقمه حلال باید با حلاوت دوازدهم از یار جبرم آید از تو غرامت سیزدهم
شب نماز باید چهاردهم روز زیارت پانزدهم همت صافی باید شانزدهم دل بر
هدایت تا کار با حسرت گردد کفایت جسم بخود مدار که هر آفت که بمردم رسد از جسم خود رسد چشم بد بلا
دواست اما چشم خود را دوا نیست آدم را چشم بد رسید بتوبه شفا یافت ابلیس را چشم خود رسید
لعنت و شفا یافت بلا از دوست عطاست پس از عطا نالیدن خطاست . بلا چیست که وجود
چون در میان بلا او بود دل در دنیا مبند که خسته گردی در مولی بند که رسته گردی هر کار که ترا
پیش آید باید که حق ترا از آن پیش آید اگر داری بگو و اگر نداری دروغ نگوئی گمان تو این است
که ترا از رزق چاره نیست اما حقیقت آن است که رزق را از تو چاره نیست رنج مردم از سه چیز است
از وقت پیش می خواهند و از قسمت بیش میخواهند . وآنچه از دیگران است از آن خویش میخواهند حق
قسمتی کرد بعلم ازلی خویش نه ذره بیش باشد و نه لحظه پیش دی رفت و باز نیاید فردا اعتماد را نشاید
حال را غنیمت دان که دیر نپاید بسی بر نیاید که کسی را از ما یاد نیاید بهر در کاری رسیدم که از وی پرسیدم
در دامی آویختم که از وی گریختم این چه کاریست شورانگیز هرجا که نشینم گویند برخیز شبی برخیز و
قیام نمای تا قیام قیامت دست گیر دشکسته باش و خاموش که سبوی درست بدست برند و شکسته را
بدوش اگر بغفلت بگذشت دوش امشب بکوش مست باش و مخروش گرم باش و مجوش
اگرچه ظلمت اما از بوستان اوست عبد الله اگرچه کس نیست اما از دوستان اوست
عکس آفتاب در جهان فاش هست اگر علتی نیست در چشم خفاش است نشان زاهد سه چیز است کوتاه دیدن
امل و چشم پیمایی عمل و نزدیک دیدن اجل هرکه سه چیز را بشناخت از سه چیز رست هرکه دانست که
آفریدگار روزی آفرینش تقصیر نکرد از عیب برست هرکه دانست که قسام و قسمت میل نکرد از حسد
برست و هرکه دانست که اورا از چه آفریده اند از کبر برست اگر داری مفروش و اگر نداری مخروش

توفیق عزیز است نشان او دو چیز است اولش سعادت و آخرش شهادت از دوست که عیب
نیابی چشم و دست بر عیب نباید دانی که چه می ارزی بنگر که چه می ورزی اگر دین داری مردی ای مرد
و اگر با مردمی نامردی خواست کی قدرت نماید عالم آفرید خواست که خود را نماید آدم آفرید یکی را
چهل سال علم آموز و چراغی بفروزد یکی سخن گوید و دل خلق بسوزد آه از این تفاوت راه دو آهن
در یک کارگاه یکی نعل ستور سازند و از یکی آئینه شاه لقمه خوری هر جای کار کنی ریا کی زن کنی هوائی
فرزند خواهی خدای رهی مرد سودائی کار زاهد نماز و روزه بود و عارف از این هر دو بر در بود کار زاهد روزه
و نماز دارد کار شکستگی و نیاز دارد زنده با دل پراگنده چون دنیا بود پر سنگ افگنت [illegible] همه تن
گوش باش چون سخن گویند خاموش باش سرمایه عمر توحید شناس اعتقاد پاک گنج بی زوال شمر
طاعت حق را غنیمت و آن دنیا پرست مباش صلاح از علم ساز از آموختن میاسا
از راستی شفیع انگیز نجات آخرت در عبادت جوی سخن از شهادت گوی همه وقت مرگ را
یاد کن گذشتن از خود رسیدن بحق و آن نفس را مراد مده که بسیار خواهد اگر راحت جوئی رنج کش
نادان را زنده مدان و زاهدی که جاهل باشد اعتقاد مکن بر طاعت حریص باش و تکبر بران مکن
از دشمن دوست نمائی حذر کن از نادان مغرور اجتناب نمائی خود را از همه کمتر دان مردم را بافراط
ستائی راست گوی عیب مجوی راستی که بدروغ ماند در ان مبالغه منمای در جواب تعجیل
مکن قول از راستی باز مگیر تا نپرسند مگوی تا نخواهند مرو مفروش آنچه نخرند در گذار تا در گذارند
بالا نتیجه هوا دان آنچه نهاده بر مدار از خود لاف مزن ناکرده کرده مشمار دل را بازیچه دیو مساز
در نهان از آشکارا بهتر باش هر چه بخود نخواهی بدیگری مپسند بنده حرص مباش خفته غفلت مشو
نان همه کس مخور نان از هیچ کس دریغ مدار [illegible] خدا را دان سرمایه بسود از دست مده که و بیهوده
که در آخرت زیان دارد مگذار خود را اسیر شهوت مساز از فرمان برداری هوا حذر کن عاقبت را بفرمان
نفس از دست مده از دشمن اگر چه حقیر باشد ایمن مباش از دشمن نهانی بیشتر ترس از عاجز
و نیکنام مکن با ناشناخته هم سفر مشو اندک خود را بسیار دیگران بدان تا توانی نیاز خود
بر خلق عرضه مکن خاموشی شعار خود ساز بیهوده گوئی را سر همه آفتها دان عافیت فراخ را غنیمت
و آن منت بردار و منت منه مردم نااهل را در صحبت خود راه مده سعادت دنیا و آخرت در صحبت
دانا شناس بیازمای آنگه با دوستی کن خویشتن را بنده چیزی مردم مساز حاجت روائی را بزرگ
کار دان عقوبت با اندازه گناه کن عهد را بوفا رسان از نادان دامن درکش از دوست

ک جفا بر مگرد و یار را در خشم و غضب بیازمای صحبت با خلق زهر است تریاق آن جدائی است
خلق صحبت مدار کثرت با حق آشنائی است وقت را غنیمت دان سخاوت راستی و عهد را
ان دوستی دلها از کم آزاری شناس تا از محاسبه خود باز نپردازی با دیگران شروع مکن
لو آنچه نتوانی شنید کاری بکن تا کاهل نباشی روزی از خدای سیدان نا جاهل نباشی
ق تعالی دنیا را بیافرید و بر قومی بیاراست و گفت اینجای بلاست و آخرت را بیافرید و گفت این
بستان عطاست و خود را بر قومی بیاراست و گفت ای جوانمردان دو کسی از آن ماست
دنیا نه جای آسایش است بلکه جای آزمایش است یکی راهت بهشت و یکی راهت دوست
ای من فدای آنکه همتش همه اوست طالب دنیا رنجور است و طالب عقبی مزدور است و
طالب مولی مسرور اگر طالبی راه پاک کن و پشت بر آب و خاک کن چون اغیار گذاشتی مسافت
از میان برداشتی چون از خود بریدی بدوست رسیدی و دیدی آنچه دیدی صاحب غلبات
از خود آگاه نیست و آنچه در مستی کند او را گناه نیست چون آتش زیادت گردد محبت بیطاقت
گردد تجلی دو گونه است تجلی ذات و تجلی صفات تجلی صفات عاشق را پست کند و تجلی ذات
عاشق را مست کند اگر پست شوم گوید مست باش و اگر بیخود و نیستی نمایم گوید با هست باش
و اگر خود نیست شوم گوید با مست باش یک چند طلبیدیم و درون فرسودیم آخر چون بسوختیم
فرا آسودیم ذکر زبان عادتست و ذکر دل عبادتست و ذکر جان سعادتست اگر داری طرب کن
و اگر نداری طلب کن یار باش بار مباش گل باش خار مباش یار فروشی اسلام است
خود فروشی کفر تمام است هر که ازین خبر دارد از درخت معرفت ثمر دارد اگر روزی صد بار خاک شوی
هر که در پیچ خود هلاک شوی دل بخلق مبند که خسته گردی بحق بند که رسته گردی یکی مست شراب
و یکی مست ساقی آن فانی است و این باقی روزگاری او را می جستم خود را می یافتم اکنون
خود را می جویم او را می یابم پنج چیز نشان بدبختی است بی شکری در نعمت بی صبری در محنت
بی رضا بودن در قسمت کاهلی در خدمت بی حرمتی در صحبت مهر آزرم بردار و بر ایشان نه مهر از کیسه
بردار و بر زبان نه ترس چنان باید که ترا بر طاعت دارد مهر چنان باید که در دل تخم خدمت کارد
اگر امروز نترسی فردا نترسی هر که با علم بود درخت امید او پربار بود و هر که با تقوی بود دین او در حصار بود
هر که با یاد حق بود دل وی بیدار بود دست شکسته چشم را مایه ساز تا بنوازد ترا آن بنده نواز
در کودکی پستی و در جوانی مستی و در پیری سستی خدا را کی پرستی این کار بدل آگاه ست

محروم است و آنکه بجان بخشیدن زنده است حی قیوم است و آنچه که هست و ندانیم که چون است
آنکس که بدانست که چون است از دائره اسلام بیرون است ای جوان مرد درخت هستی خود را از بیخ
برکن و در پای نیستی افگن آفریدن عرش نه تلبیس است هر که حق را محتاج عرش گوید بتر از ابلیس
است رسول خدا صلی الله علیه وسلم فرموده دع ما یریبک الی ما لا یریبک شکر ایمان و یقین را بگیر
عیب نفس تو یقین است و عیب دیگران اگر مردی عیب پوش باش نه عیب بر کس در مشاهده
دوستی نماید اما دوستی در غیبت پدید آید ببند زبان را گفتار است به زبان مشتهیان را نه گفتار است
نهان اگر خاموش باشم گویند دیوانه است و اگر سخن گویم گویند از عقل بیگانه است هیچ چیز به هیچ چیز
چگونه شناسد و آمده بوده را چگونه داند نه زنده است آنکه زنده به تن است آنکه زنده به حقیقت
زنده جاوید آنست حق از همه مستغنی است پس چندین پیدا ... دانش ما کیست هیچ ندانم
تا این روز با بیدلان چرا است و خون عاشقان در کدام مذهب روا است قربان هر چه گوید
روا است بندگی رضا دادن به قضا است اصل در جمعیت دل است باقی آب و گل است
قالب پوشش است و حقیقت دیدار چون تو منی حجاب از میان بردار قرآن هم یاد است
و هم یادگار بنازش میدار تا بوقت و به پیرا استیاقی که از تعظیم باقی است حرمان است
حقیقت که از شریعت خالی است خذلان است تا بود تو در میان ست چه جای امانست
حکم گردان است و قضا روان است مرد آنست که در رنج و راحت یکسان ست قضای حق
تیغ بران است پیام الا تیغ چه زبان است چه زخمها برتن آیداران درویش به جان ست
دوستی نامی بی نامان است نشان بی نشانان است اگر روا است که بیم جیب گل نیسی ... حاصل شود
چه عجب که بفضل مولی آب و خاک از صوفی باطل شود زنده ... تا از محبت قطره از جان او
چکانم مشتاقی میجویم نادرتی از شوق معرفت برو خوانم ... چشمم تا انصاف یک نفس
گهر از دو بستانم یکی جوهر فشانست و یکی جوهر فروش یکی ... فشاند و هی ... فشاننده
بسیار گیاه و چیننده را نوش مردمی که از تربیت ازل [illegible] و لطف می سازد
و کرم می نوازد بس لطف با کرم عشق می بازم و خاک در میان بگذارد نظر حق تا آگاه آید یا بیدار
آگاه آید صوفی نه در بهشت نه در دوزخ نه در دنیا نه در عقبی است قریب کجا است صوفی را ماوای [illegible]
هر که در بیدا و فتاد چار تکبیر بر جهان کند و جان و دل تسلیم قربان کند و قالب را در خاک
پنهان کند نه بهره آن دارد که از ناله افغان کند نه طمع آن دارد که درد ... ان کند

مهر را با صبر خویشی نیست و در مذهب عشق توانگری و درویشی نیست مطرب با چنگ به از
زاهد با جنگ ترا کلید نجات بجنگ نیست دل تنگ مکن که دوست با کسی بجنگ نیست
در جهان هیچ عجب تر از مرگ نیست و این عجب تر که ترا برگ مرگ نیست بهشت بلطف آفرید
و دوزخ بغضب تا مومن بطرب زید و صوفی بطرب نه فراغتی که دل رمیده را از جهیم مساعدی که
روزگار شوریده را بازگویم نه عالمی مصدق که علم شریعت بازگوید نه پیری محقق که آداب طریقت
بازگوید آن مایه داران که مایه خود کاره کردند رفتند و از ایشان یادگار جز رنگی نماند و بدست
پسینیان جز لقمه و خرقه و بانگی نماند خرقه با دل پراگنده تخمی بود بر سنگ افگنده این کار نه
بعلم است نه بدانش نه بکوشش است نه بخواهش از الله عنایت است و بخشایش هرکه
بندگی کند آزادی باید و هرکه آزادی [illegible] بندگی کند. پادشاهی باید وقتی پیغمبری روی بجمعی کرد که
ایشان از رنجها می نالیدند گفت بدانید و آگاه باشید که هزار نیکوی کنند که حق تعالی از شما پسنده
چنان نبود که او کاری و حکمی کند که شما از وی پسندید و تسلیم کنید خدای پرست درویش
توانگر است و هوا پرست توانگر درویش اگر کوششم که خویشتن با پوشم برهنه باشم و اگر جهد کنم که
بسی خویش از تو چیزی با هم بی بهره باشم با دوستی جان خواهی نتوان با دیانی کم گیرد و دراز میدان
حرمت کعبه از آن است که تعظیم کعبه فرمان است میان کعبه و حاجی بادیه در میانست و میان
بنده و حق نفس در میانست با دشمن ظاهر جنگ کردن آسان است کار دشمن باطنی است که
قصد او با ایمان است تاویل مکن که سر آن نهان است تشبیه مکن که راه بی رایان ست چون باد مباش
که هر با خوشی ورزی و چون آتش مباش که با هر ناجنس بیامیزی دین در سر درهم مکن و دل درهم
[illegible] مکن ای پارسا که دین فروش دین خود را بلقمه مفروش آنکه سلام او بواسطه است
مردود است و آنکه سلام او بی واسطه است در دوست یکی سلام شنود یکی سلام کننده بیند
قافله عشق در هر دل که مقام کند ویران کند [illegible] در کار خود سرگشته و حیران کند یا دیده و دل یعقوب
شنودی چه کرد یا دل عاشقان همان کند یک چندی می ترسیدم که بیازمایی بلا اکنون می ترسم که [illegible]
ابتلا و بیچ نفسی باید مرده و دلی باید زنده جانی باید فریفته مردی در درد جراحت و مردی در گفت راست حقیقت
هر کسی را چیزی مصلحت اگر من یکبار در دوستی قدم نهم قدم بر فرق هر دو عالم نهم حق چون حاضر است
با ادب زی و چون ناظر است و طلب زی سر فرو آر تا در هر دلی گریزی خوی خوش دار تا در هر دلی
آویزی بگشنه [illegible] بقدرت [illegible] تا باندازه هر یک جامه برید از بود و نابود یا از نابوده

از بوده محالست و از نابوده بیهوده دنیا نه سرای آسایش است اگر آسایش است آن هم از نمایش
است از زندگانی در غفا ایم گوئی بر آتش کباب ایم نه خورد و پیدا و نه خواب ایم در میان دریا تشنه ایم از آنکه
از خود دور جدا ایم منتظر هم تا کی رسد جواب ایم چون آن همه قسمت میکردند من نبودم بدین سبب چندین
ناشکیبائی نمودم یکی ازین کار چاشنی کرده است دیگی چندان خورده است که مست خراب
افتاده است آنکه هنوز بدین کار بوی رسیده است از طلب هیچ نیاسوده است و آنکه بوی این کار
او را ربوده است شب او را صبح ندمیده است و آنکه ازین کار چاشنی کرده است لب بکار رسیده است
و آنکه چندان خورده است که مست خراب افتاده است او را آدم و حوا بریده است و بدنبال چشم
فردوس را ننگریسته و از دوزخ نیندیشیده است همه آن اند که او را باید و او آن کند که ما را
باید پاکی هر چیزی در شستن است و پاکی [illegible] چیزی است هر که خدای را جوید در علم شریعت
باید خواندن علم شریعت دستگیر باشد فاما و روز قیامت دستگیر باشد تا تو مرا بخواهی و خود را نیک نه مرا
نباید نه ترا نیک جوان هیچ دریا است و بخیل چون جوی پس در آن دریا جوئی نه از جوی چون معشوق
عیان بود عاشق بیچاره دل نگران بود یا بر باش یا مباش گل باش خار مباش نفس بد را رونده
پای ترکیده را موزه گشاده بند برانشد دان تا بیگناه باشی طاعت بتوفیق الله دان تا براه باشی هر چه
در عالم است نشان آن در آدم است کمال کار در بندگیست عزم مرد در افکندگیست
از نادان حذر کن بر طاعت مقیم باش و تکیه بر آن مکن چون پیش بزرگی شوی همه گوش باش
و چون سخن گوید تو خاموش باش دل بدست آر که بدست آوردن دل پادشاهی است بی دل زیستن دست
زیستن گمراهی است دست و پای عبد الله بجام است که بجام نشستن پیری بعقل است نه بسال
توانگری بدل است نه بمال علم بعمل است اقبال دنیا سرای عبرت است گور منزل حسرت است
میان عبرت و حسرت چه جای عشرت است شادی [illegible] زاید و محنت از کاهلی دل از اتفاقی خیزد
دولت از شادی دل و دیر گیر که سفر تو دیک است دل را ادب آموز که خدمت مولی با ادب است
دوزخ گرم است تافته آن از آن درگاه روی بر تافته عشق مردم خوار است آنچه کنی او را بکار نیست
آنچه او کند ترا آن [illegible] نیست سعی باش تا با ایشان [illegible] شوی راه بدعت مرو که رد و ناپاک شوی
[illegible] جمع بودند همه کافران دنیا نیازکند و آن همه مشورت بوده همه مسلمانان در طاعت
[illegible] آدم [illegible]
[illegible] سخن [illegible]

خیانت تصوف ظاهری رنگ است و باطن بی جنگ هست پشت بر یار مکن که مقصود در مشاهده
پیشانی است شفقت بازنگر که مایه درین طریق مهربانی ست اگر تو قوی حق گو و اگر حق است
حق یکی ست نه دو در ورق سخن از دل نیست از جان است از جان هم نیست لیکن بهانه باز نیست
ابلیس را گفتند چرا سر بران نبردی گفت فردا هزار هزار را به دوزخ برند که چرا دو گفتی بگذار تا یکی نیز
ببرند که چرا دو نگفتی بیچارگی مگر بنگر اصل محبت جاودانی است بعیب دوست رانگذار که پاکی
نعمت سبحانی است شوق آنکه برسد که مرد بکمال وصال رسد و رسیدن بکمال وصال ممکن
نیست فردا که او را بینی بقدر خود بینی نه بقدر او ابلیس شوق کی بر خیز از آنجا بود که موسی علیه السلام
فریاد می کرد ارنی جواب می آید که لن ترانی ای موسی این دید آنکه تو طالب آنی نه بینی اگر پای
بجانی که من بپردازم تو انسانی اگر خواهی بکوه نگر تا بدانی چه لذت دارد از زندگانی آنکه از دوست
بشنود لن ترانی هر کس را لاینی و مرا پاسبانی هر کس را ندای و مرا دیده بانی درد هر کس
از مرگ و آن من جاودانی پروانه چون بشمع رسید بسوخت نه نیست شد بلکه عین شمع شد در هستی فقط

تمام شد رسالهٔ رموز الحقیقت

خاتمة الطبع

سپاس شکر ایزد که تمنای دل آمد به پدید ٭ یافت ترتیب چو گنجینهٔ عرفان جدید ٭ بر سالکان مسالک
تحقیق ذره زوان جاودان و توفیق مبرهن باد که درینولا مجموعهٔ نادر و لاثانی و کلام برکت التیام عارفان
کامل حضرات صوفیه که نامش گنجینهٔ عرفان است بحسن اهتمام ارجمند و همت بلند جناب فیضمآب
منشی نول کشور صاحب دام اقباله مرتب شده بار دیگر در مقام لکهنو بمطبع عالی بماه جنوری سنه ۱۸۸۲ع
مطابق ماه صفر سنه ۱۲۹۹ هجری بحلیهٔ رونق انطباع زیبایش تازه یافت
مصرع سال گنجینهٔ عرفان خدایا مقبول ٭ بمنه و کرمه